شب های روشن

فئودور داستایفسکی

ترجمه فارسی داستان «شب های روشن»

فصل نمونه رایگان

شب نخست

چه شب شگفت انگیزی بود؛ از آن شب هایی که فقط در جوانی ممکن است، خواننده عزیز. آسمان چنان پرستاره و روشن بود که آدم با نگاه کردن به آن نمی توانست از خود نپرسد آیا زیر چنین آسمانی هم آدم های بدخلق و دمدمی مزاج زندگی می کنند؟ این هم پرسشی جوانانه است، خواننده عزیز، بسیار جوانانه؛ اما کاش خداوند این پرسش را بیشتر در دل تو بیندازد!... وقتی از آدم های دمدمی مزاج و بدخلق حرف می زنم، نمی توانم وضع روحی خودم را در تمام آن روز به یاد نیاورم. از همان صبح زود، اندوهی عجیب بر دلم سنگینی می کرد. ناگهان چنین به نظرم رسید که تنها مانده ام و همه مرا ترک می کنند و از من دور می شوند. البته هر کسی حق دارد بپرسد این «همه» چه کسانی بودند. با آنکه نزدیک به هشت سال در پترزبورگ زندگی کرده بودم، تقریبا هیچ آشنایی نداشتم. اما آشنایی به چه دردم می خورد؟ من با تمام پترزبورگ آشنا بودم؛ برای همین وقتی همه بار سفر بستند و راهی خانه های ییلاقی خود شدند، احساس کردم همه مرا رها کرده اند. می ترسیدم تنها بمانم و سه روز تمام، با اندوهی عمیق در شهر پرسه زدم، بی آنکه بدانم با خودم چه کنم. چه در خیابان نوسکی قدم می زدم، چه به باغ ها می رفتم و چه کنار آبراه گردش می کردم، حتی یک چهره هم از میان کسانی را که در تمام سال عادت داشتم در ساعت و مکان معینی ببینم، پیدا نمی کردم. البته آنها مرا نمی شناختند، اما من آنها را می شناختم. خوب می شناختمشان؛ تقریبا چهره هایشان را مطالعه کرده بودم. وقتی شاد بودند، من هم خوشحال می شدم و وقتی غمی بر چهره شان می نشست، دلم می گرفت. نزدیک بود با پیرمردی که هر روز خدا، در ساعتی معین، در کنار فونتانکا می دیدمش، دوست شوم. چهره ای جدی و اندیشناک داشت؛ همیشه زیر لب با خودش حرف می زد و دست چپش را تکان می داد و در دست راستش عصایی بلند و گره دار با سری طلایی گرفته بود.

او حتی مرا هم می شناخت و با مهربانی به من توجه می کرد. اگر اتفاق می افتاد که در ساعت همیشگی در همان نقطه کنار فونتانکا نباشم، مطمئن بودم که دلخور می شود. به همین دلیل تقریبا به هم تعظیم می کردیم، به خصوص وقتی هر دو سرحال بودیم. چند روز پیش، بعد از آنکه دو روز یکدیگر را ندیده بودیم، روز سوم دوباره به هم برخوردیم و نزدیک بود کلاه از سر برداریم؛ اما به موقع متوجه شدیم، دستمان را پایین آوردیم و با نگاهی آمیخته به علاقه از کنار هم گذشتیم.

خانه ها را هم می شناسم. وقتی در خیابان راه می روم، انگار جلو می دوند تا از پشت پنجره هایشان سرک بکشند و با من حرف بزنند: «صبح به خیر! حالتان چطور است؟ به لطف خدا حالم خوب است و قرار است ماه مه یک طبقه دیگر روی من بسازند»؛ یا «چطورید؟ فردا می خواهند مرا رنگ و روغن کنند»؛ یا «نزدیک بود آتش بگیرم و چه وحشتی به جانم افتاد» و از این حرف ها. میان آنها هم خانه های محبوب خودم را دارم؛ بعضی از آنها دوستان عزیزم هستند. یکی از آنها بنا دارد تابستان امسال به دست معمار سپرده شود. هر روز عمدا به آنجا سر می زنم تا مطمئن شوم عملش به خوبی انجام می شود. خدا نکند خرابکاری کنند! اما هیچ وقت ماجرای خانه کوچک و بسیار زیبایی را که رنگ صورتی کم رنگی داشت فراموش نمی کنم. خانه آجری دلنشینی بود؛ چنان دوستانه به من نگاه می کرد و چنان مغرورانه به همسایه های بدقواره اش می نگریست که هر بار از کنارش می گذشتم، دلم شاد می شد. هفته پیش ناگهان از همان خیابان گذشتم و همین که چشمم به دوستم افتاد، صدای غمگینش را شنیدم که می گفت: «دارند مرا زرد می کنند!» ای جنایتکارها! ای وحشی ها! از هیچ چیز نگذشته بودند؛ نه از ستون ها و نه از قرنیزها. دوست کوچک و بیچاره ام به زردی قناری شده بود. نزدیک بود حالم از دیدنش به هم بخورد. تا امروز هم جرات نکرده ام به دیدن دوست بدشکل شده ام بروم؛ همان که رنگ امپراتوری آسمانی را به تنش مالیده اند.

حالا دیگر می فهمی، خواننده عزیز، که منظورم از آشنایی با تمام پترزبورگ چیست. قبلا گفتم که سه روز تمام نگران بودم تا سرانجام علت آشفتگی ام را فهمیدم. در خیابان آرام و قرار نداشتم؛ این یکی رفته بود، آن یکی هم رفته بود، پس آن یکی دیگر کجا بود؟ در خانه هم احساس نمی کردم خودم هستم. دو شب پیاپی فکر و خیالم را به کار انداختم تا بفهمم چه چیزی در گوشه دنج خانه ام عوض شده و چرا آنجا این قدر احساس ناراحتی می کنم. با سردرگمی دیوارهای سبز و چرک اتاقم را وارسی کردم و به سقفی نگاه انداختم که تار عنکبوت همه جای آن را گرفته بود؛ توری که ماترونا با موفقیت تمام به پرورش و گسترشش کمک کرده بود. همه اثاثیه را از نظر گذراندم و تک تک صندلی ها را بررسی کردم، به این امید که شاید عیب کار همان جا باشد؛ چون اگر حتی یکی از صندلی ها سر جای روز قبلش نباشد، دیگر خودم نیستم. به پنجره هم نگاه کردم، اما هیچ فایده ای نداشت... ذره ای بهتر نشدم! حتی به فکرم رسید ماترونا را صدا کنم و درباره تار عنکبوت و کثیف کاری های کلی، پند و اندرز پدرانه ای به او بدهم؛ اما او فقط با

تعجب زل زد به من و بی آنکه کلمه ای بگوید بیرون رفت. به همین خاطر تار عنکبوت تا همین امروز هم آسوده و بی دردسر سر جای خودش آویزان است.

سرانجام همین صبح بود که فهمیدم مشکل چیست. آه! پس آنها دارند یواشکی از دستم می گریزند و راهی خانه های ییلاقی شان می شوند! بابت این تعبیر پیش پا افتاده عذر می خواهم، اما حال و حوصله زبان آراسته ندارم... هر کسی که در پترزبورگ بود، رفته بود یا داشت برای تعطیلات می رفت. در چشم من، هر آقای محترم و آراسته ای که سوار درشکه می شد، بی درنگ به مرد خانواده داری تبدیل می شد که کار روزانه اش را به پایان رسانده و می خواهد به آغوش خانواده اش، به خانه ییلاقی برود. همه رهگذران هم حال و هوای عجیبی پیدا کرده بودند؛ انگار به هر کسی که می رسیدند، می گفتند: «آقایان، ما فقط برای لحظه ای اینجاییم؛ دو ساعت دیگر راهی خانه ییلاقی می شویم.» اگر پنجره ای باز می شد، انگشتان ظریف و سفیدتر از برف به شیشه می زدند و سر دختر زیبایی بیرون می آمد که از دستفروشی گلدان های گل می خرید، همان لحظه خیال می کردم آن گل ها را نه فقط برای لذت بردن از گل و هوای بهاری در اتاق های دم کرده شهر، بلکه برای این می خرند که به زودی به روستا می روند و می توانند گل ها را هم با خود ببرند.

از این گذشته، در این بررسی عجیب و تازه آن قدر پیشرفت کرده بودم که تنها از روی ظاهر و رفتار هر کس می توانستم درست تشخیص بدهم در کدام خانه ییلاقی زندگی می کند. ساکنان جزیره های کامنی و آپتکارسکی یا جاده پترهوف را از رفتار حساب شده و شیک، لباس های تابستانی مد روز و درشکه های زیبایی که با آنها به شهر می آمدند، می شد شناخت. کسانی که به پارگولوو و جاهای دورتر می رفتند، از همان نگاه اول آدم هایی متین و سنجیده به نظر می رسیدند؛ اما مسافران جزیره کرستوفسکی را از شادی مهارناشدنی شان می شد تشخیص داد. اگر به صف طولانی گاریچی هایی برمی خوردم که با تنبلی کنار گاری هایشان راه می رفتند و افسار را در دست داشتند، در حالی که گاری ها زیر کوهی از اثاثیه، میز و صندلی، مبل های راحتی، کاناپه و انواع وسایل خانه خم شده بود و اغلب آشپز پیر و از پا افتاده ای هم بالای بارها نشسته بود و مثل جان شیرین از اموال اربابش نگهبانی می کرد؛ یا اگر قایق های سنگینی را می دیدم که مملو از وسایل خانه، خسته و کند روی رود نوا یا فونتانکا به سوی رودخانه سیاه یا جزیره ها می خزیدند، در چشم من تعداد گاری ها و قایق ها ده برابر، حتی صد برابر می شد. خیال می کردم همه چیز به جنب و جوش افتاده و راه افتاده است؛ همه در کاروان هایی منظم راهی خانه های ییلاقی اند. انگار

پترزبورگ در آستانه آن بود که به بیابانی خالی تبدیل شود؛ من هم سرانجام از این وضع خجالت کشیدم، شرمنده و غمگین شدم؛ نه جایی داشتم که تعطیلات را در آن بگذرانم و نه دلیلی برای رفتن. حاضر بودم با هر گاری راه بیفتم و همراه هر آقای محترمی که درشکه می گرفت از شهر دور شوم؛ اما هیچ کس، مطلقا هیچ کس، دعوتم نکرد. انگار واقعا مرا فراموش کرده بودند، انگار غریبه ای بودم که هیچ کس نمی شناختش! طبق معمول، پیاده روی های طولانی می کردم و چنان در افکارم غرق می شدم که از یاد می بردم کجا هستم؛ تا اینکه ناگهان خودم را کنار دروازه های شهر می یافتم. همان لحظه سبک دل می شدم، از حصار شهر می گذشتم و میان کشتزارها و چمنزارها راه می افتادم، بی آنکه خستگی احساس کنم؛ فقط حس می کردم باری از روی روحم برداشته شده است. رهگذران چنان دوستانه نگاهم می کردند که انگار به من سلام می دهند؛ همه از چیزی خوشحال به نظر می رسیدند. تک تکشان سیگار برگ می کشیدند. من هم از همیشه خوشحال تر بودم. انگار ناگهان به ایتالیا رسیده بودم؛ طبیعت چنین تاثیری بر شهری نشین نیمه بیمار و گرفتار میان دیوارهای خفه کننده شهر می گذاشت.

در طبیعت اطراف پترزبورگ، با رسیدن بهار، چیزی هست که دل آدم را به شکلی وصف ناپذیر می لرزاند. طبیعت تمام نیرو و توانایی هایی را که آسمان به او بخشیده است به کار می گیرد؛ برگ می آورد، خود را می آراید و با گل ها می درخشد... نمی دانم چرا همیشه به یاد دخترکی نزار و بیمار می افتم که گاهی با دلسوزی و گاهی با عشقی همدلانه نگاهش می کنیم و گاهی هم اصلا متوجه او نمی شویم؛ اما ناگهان، در یک لحظه، چنان که گویی اتفاقی افتاده باشد، زیبایی و ظرافتی وصف ناپذیر پیدا می کند. آدم از دیدن او سرمست و مبهوت می شود و نمی تواند از خود نپرسد چه نیرویی آن چشم های غمگین و اندیشناک را چنین آتشین و درخشان کرده است؟ چه چیزی خون را به گونه های رنگ پریده و بی رمقش آورده؟ چه شور و شوقی آن چهره لطیف را پوشانده است؟ چه چیزی سینه اش را به تپش انداخته؟ چگونه ناگهان نیرو و زندگی و زیبایی به صورت دختر بیچاره بازگشته و آن را با لبخندی چنین درخشان و خنده ای چنین روشن و پرتلألؤ روشن کرده است؟ به اطراف نگاه می کنی، دنبال کسی می گردی و حدس می زنی... اما آن لحظه می گذرد و روز بعد شاید همان نگاه غمگین و گرفتار فکر، همان چهره رنگ پریده و همان حرکت های آرام و خجولانه را ببینی؛ حتی شاید نشانه هایی از پشیمانی و رد اندوهی جانکاه و حسرتی تلخ برای آن شادی کوتاه هم در او باشد... و تو غصه می خوری که آن زیبایی زودگذر چنان زود

محو شد که دیگر بازنمی گردد؛ غصه می خوری که آن زیبایی به شکلی فریبنده و بیهوده در برابرت درخشید و حتی فرصت نکردی دوستش بداری...

با این همه، شبم از روزم بهتر بود! ماجرا از این قرار بود.

خیلی دیر به شهر برگشتم و وقتی به سوی محل سکونتم می رفتم، ساعت ده را زده بودند. مسیرم از کنار آبراه می گذشت؛ جایی که در آن ساعت به ندرت کسی را می دیدی. البته من در بخش دورافتاده ای از شهر زندگی می کنم. در راه برای خودم آواز می خواندم؛ چون وقتی خوشحالم، مثل هر آدم خوشحالی که دوستی ندارد تا شادی اش را با او قسمت کند، زیر لب زمزمه می کنم. ناگهان ماجرایی پیش آمد که اصلا انتظارش را نداشتم.

زنی کنار نرده های آبراه ایستاده بود و آرنج هایش را روی نرده گذاشته بود؛ ظاهرا با دقت فراوان به آب گل آلود خیره شده بود. کلاه زرد بسیار دلنشینی به سر داشت و شنل کوتاه و سیاه خوش برشی پوشیده بود. با خودم فکر کردم: «دختر است و حتما موهای تیره دارد.» انگار صدای قدم هایم را نمی شنید؛ حتی وقتی با نفسی حبس شده و قلبی که بلند می تپید از کنارش گذشتم، تکان هم نخورد. با خود گفتم: «عجیب است؛ لابد سخت غرق فکر است.» ناگهان مثل مجسمه سر جایم میخکوب شدم. صدای هق هق خفه ای شنیدم. بله، اشتباه نکرده بودم؛ دختر گریه می کرد و لحظه ای بعد، هق هق های پی در پی اش را شنیدم. خدای من! دلم فرو ریخت. با آنکه در برابر زن ها بسیار خجالتی بودم، آن لحظه فرق می کرد!... برگشتم و قدمی به سویش برداشتم. حتما می گفتم «خانم!» اگر نمی دانستم این کلمه را در هر رمان عامیانه روسی هزار بار به کار برده اند. همین فکر بود که جلویم را گرفت. اما تا من دنبال کلمه مناسبی می گشتم، دختر به خودش آمد، به اطراف نگاه کرد، از جا پرید، چشم هایش را پایین انداخت و در امتداد کناره آبراه از کنارم گذشت. فورا دنبالش راه افتادم؛ ولی او که منظورم را حدس زده بود، از کنار آبراه دور شد، از خیابان گذشت و به پیاده رو رفت. جرات نکردم از خیابان رد شوم و دنبالش بروم. قلبم مثل پرنده ای اسیر بال بال می زد.

ناگهان اتفاقی به کمکم آمد. در همان سمت پیاده رو، کمی دورتر از دختر، مردی با لباس شب پیدا شد؛ مردی در سن و سالی که باید موقر می بود، اما رفتارش کمترین وقاری نداشت. تلوتلو می خورد و با احتیاط خودش را به دیوار تکیه می داد. دختر مثل تیر از کمان رها شده به راه افتاد؛ با همان شتاب هراسانی که

در دخترانی می بینی که نمی خواهند کسی در شب داوطلبانه تا خانه همراهی شان کند. بی تردید آن مرد مست هم تعقیبش نمی کرد، اگر بخت خوب من او را به این کار وادار نکرده بود.

ناگهان مرد، بی آنکه کلمه ای به کسی بگوید، به راه افتاد و با تمام سرعت در پی بانوی ناشناخته من دوید. دختر مثل باد می دوید، اما مرد تلوتلوخوران به او نزدیک شد و سرانجام به او رسید. دختر جیغی کشید و... من هنوز هم بابت آن چوب گره دار و محکمی که آن لحظه اتفاقا در دست راستم بود، بخت خود را شکر می کنم. در یک چشم به هم زدن به آن سوی خیابان رسیده بودم؛ در یک چشم به هم زدن مرد مزاحم موقعیت را فهمید، معنای آن استدلال قاطع را دریافت و بی حرف عقب نشست. فقط وقتی ما بسیار دور شده بودیم، با کلماتی تند و زننده به کارم اعتراض کرد؛ اما صدایش به سختی به گوشمان می رسید.

به دختر گفتم: «بازویت را به من بده. دیگر جرات نمی کند مزاحممان شود.»

بی آنکه حرفی بزند، بازویش را به من داد؛ هنوز از هیجان و ترس می لرزید. ای مرد مزاحم! همان لحظه چقدر از تو ممنون بودم! دزدکی نگاهی به دختر انداختم؛ بسیار دلنشین و سبزه رو بود. درست حدس زده بودم. هنوز قطره اشکی بر مژه های سیاهش می درخشید؛ نمی دانستم از ترس همین چند لحظه پیش بود یا از غصه قبلی اش. با این حال، لب هایش کم کم به لبخندی باز می شد. او هم دزدکی نگاهم کرد، اندکی سرخ شد و چشم پایین انداخت.

گفتم: «دیدی؟ چرا مرا از خودت دور کردی؟ اگر آنجا بودم، هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد...»

گفت: «اما من شما را نمی شناختم؛ فکر کردم شما هم...»

گفتم: «حالا دیگر مرا می شناسی؟»

گفت: «کمی! مثلا چرا می لرزی؟»

با خوشحالی از اینکه دخترم این قدر باهوش است جواب دادم: «آه، از همان نگاه اول درست حدس زدی!» هوش در کنار زیبایی همیشه نعمتی است. «بله، از همان نگاه اول فهمیدی با چه جور آدمی طرفی. درست است؛ من در برابر زن ها خجالتی ام و دستپاچه می شوم، انکارش نمی کنم؛ درست به همان اندازه

که تو یک دقیقه پیش، وقتی آن مرد ترساندت، دستپاچه شده بودی. حالا نوبت من است که بترسم. همه چیز مثل خواب است؛ حتی در خواب هم تصور نمی کردم روزی با زنی حرف بزنم.»

«چی؟ واقعا؟...»

«بله؛ اگر بازویم می لرزد، برای این است که تا به حال دست کوچولوی زیبایی مثل دست تو بازویم را نگرفته است. من با زن ها کاملا بیگانه ام؛ یعنی به بودن در کنارشان عادت ندارم. می بینی که تنها هستم... حتی بلد نیستم چطور با آنها حرف بزنم. همین حالا هم نمی دانم مبادا حرف احمقانه ای به تو زده باشم! رک و راست بگو؛ از همین حالا قول می دهم زود رنج نباشم...»

«نه، نه، اصلا؛ درست برعکس. اگر اصرار داری صادقانه حرف بزنم، می گویم زن ها از چنین خجالتی بودن خوششان می آید؛ و اگر بیشتر می خواهی بدانی، خودم هم آن را دوست دارم. تا وقتی به خانه برسم، از خودم دورت نمی کنم.»

با نفسی که از خوشحالی بند آمده بود، گفتم: «کاری می کنی خجالتم از بین برود، آن وقت دیگر باید با همه بخت و اقبالم خداحافظی کنم...»

گفت: «بخت و اقبال؟ چه بختی؟ درباره چه چیزی؟ این حرف چندان قشنگ نیست.»

«ببخشید، متاسفم؛ اشتباه از زبانم پرید. اما در چنین لحظه ای چطور می شود انتظار داشت آدم هیچ میلی نداشته باشد...»

«میل به اینکه دوست داشتنی باشد، نه؟»

«خب، بله؛ اما تو را به خدا با من مهربان باش. ببین من چه آدمی هستم! بیست و شش سال دارم و تا حالا با هیچ کس آشنا نشده ام. چطور می توانم خوب و سنجیده و بجا حرف بزنم؟ وقتی همه چیز را بی پرده برایت بگویم، بهتر متوجه می شوی... وقتی قلبم حرف می زند، نمی دانم چطور ساکت بمانم. بگذریم... باور کن تا به حال حتی یک زن هم در زندگی ام نبوده، حتی یک نفر! هیچ آشنایی ای نداشته ام! تمام روز فقط در خیال خودم هستم و خواب می بینم که بالاخره کسی را ملاقات خواهم کرد. آه، اگر می دانستی چند بار به این شکل عاشق شده ام...»

«چطور؟ عاشق چه کسی؟...»

«هیچ کس؛ عاشق یک تصویر آرمانی، کسی که در خواب هایم می بینم. در رویاهایم داستان های عاشقانه مفصلی می سازم. آه، تو مرا نمی شناسی! البته دو سه زن دیده ام، اما چه جور زن هایی؟ همه صاحبخانه بودند، همین... اما اگر برایت بگویم چند بار به سرم زده در خیابان با بانویی اشرافی حرف بزنم، حتما خنده ات می گیرد؛ البته وقتی تنها باشد، این که دیگر روشن است. می خواستم با ترس و احترام و شور و شوق با او حرف بزنم؛ بگویم در تنهایی دارم از بین می روم و از او خواهش کنم مرا از خود نراند؛ توضیح بدهم که هیچ فرصتی برای آشنایی با زنی ندارم؛ و به او بفهمانم که یک زن وظیفه دارد چنین خواهش خجولانه ای را از مرد بداقبالی مثل من پس نزند. در واقع، تمام چیزی که می خواهم این است که دو سه کلمه خواهرانه و همدلانه به من بگوید؛ از همان نگاه اول طردم نکند؛ به حرفم اعتماد کند و گوش بدهد؛ اگر دلش خواست به من بخندد، تشویقم کند و دو کلمه با من حرف بزند، فقط دو کلمه، حتی اگر بعد از آن دیگر هرگز همدیگر را نبینیم!... اما تو داری می خندی؛ به هر حال برای همین است که دارم اینها را برایت می گویم...»

«ناراحت نشو؛ فقط به این می خندم که خودت دشمن خودت هستی. اگر تلاش کرده بودی، شاید موفق می شدی، حتی اگر در خیابان بود؛ هر چه ساده تر، بهتر... هیچ زن مهربانی، مگر اینکه احمق باشد یا همان لحظه از چیزی عصبانی شده باشد، نمی تواند خودش را راضی کند که بدون گفتن همان دو کلمه ای که این قدر خجولانه خواهش می کنی، تو را از خود براند... اما ببین چه می گویم! البته که تو را دیوانه فرض می کرد. من خودم را معیار قضاوت قرار داده بودم؛ از زندگی دیگران چیزهای زیادی می دانم.»

با هیجان گفتم: «آه، ممنونم! نمی دانی همین حالا چه لطف بزرگی در حقم کردی!»

«خوشحالم! واقعا خوشحالم! اما بگو ببینم چطور فهمیدی من از آن جور زن هایی هستم که... خب، به نظرت ارزش توجه و دوستی دارند... یعنی، به قول خودت، صاحبخانه نیستند؟ چه شد که تصمیم گرفتی به طرفم بیایی؟»

«چه شد؟... تو تنها بودی؛ آن مرد هم بیش از حد گستاخ بود؛ شب هم بود. قبول کن که وظیفه داشتم...»

«نه، نه؛ منظورم قبل از آن است، آن طرف خیابان. می دانستی که می خواستی به طرفم بیایی.»

«آن طرف؟ راستش نمی دانم چه جوابی بدهم؛ می ترسم... می دانی، امروز خوشحال بودم. در راه آواز می خواندم و به بیرون شهر رفته بودم. تا به حال چنین لحظه های شادی را تجربه نکرده بودم. تو... شاید

فقط خیال کرده باشم... ببخش که به آن اشاره می کنم؛ فکر کردم گریه می کنی و... تحمل شنیدنش را نداشتم... دلم برایت گرفت... خدای من! مگر نمی توانستم نگران تو باشم؟ مگر همدردی برادرانه با تو اشکالی داشت؟ ببخش، گفتم همدردی... خلاصه، امیدوارم از اینکه ناخودآگاه خواستم به طرفت بیایم، ناراحت نشده باشی...»

دختر سرش را پایین انداخت و دستم را فشرد و گفت: «بس است، دیگر حرفش را نزن. خودم مقصرم که موضوع را پیش کشیدم؛ اما خوشحالم که درباره تو اشتباه نکرده بودم... خب، من به خانه رسیدم. باید از این کوچه بپیچم؛ خانه ام همین نزدیکی است... خداحافظ، ممنونم!»

«یعنی... یعنی دیگر هرگز همدیگر را نمی بینیم؟... قرار نیست همین جا همه چیز تمام شود؟»

دختر خندید و گفت: «می بینی؟ اول فقط دو کلمه می خواستی، حالا... به هر حال چیزی نمی گویم... شاید باز هم همدیگر را دیدیم...»

گفتم: «فردا همین جا می آیم.» و بعد اضافه کردم: «آه، ببخش! همین حالا دارم توقع پیدا می کنم...»

گفت: «بله، چندان صبور نیستی... تقریبا داری اصرار می کنی.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «گوش کن، گوش کن! ببخش اگر چیز دیگری هم بگویم... راستش، نمی توانم فردا به اینجا نیایم. من خیال پردازم؛ زندگی واقعی ام آن قدر کم و ناچیز است که چنین لحظه هایی را چنان نادر می دانم که نمی توانم بارها در رویاهایم به آنها برنگردم. تمام امشب، یک هفته و حتی یک سال به تو فکر خواهم کرد. حتما فردا، همین جا و در همین ساعت می آیم و با یاد امروز خوشحال می شوم. اینجا همین حالا برایم عزیز شده است. در پترزبورگ دو سه جای دیگر هم دارم که چنین حسی به آنها دارم. یک بار برای خاطره ای اشک ریختم... مثل تو... چه کسی می داند، شاید تو هم ده دقیقه پیش برای خاطره ای گریه می کردی... اما ببخش، دوباره از خودم غافل شدم؛ شاید زمانی در اینجا لحظه ای بسیار شاد را گذرانده باشی...»

دختر گفت: «بسیار خوب؛ شاید من هم فردا ساعت ده به اینجا بیایم. می بینم که نمی توانم جلویت را بگیرم... راستش، خودم هم باید اینجا باشم؛ خیال نکنی دارم با تو قرار می گذارم. از همین حالا می گویم که به خاطر خودم باید بیایم. اما... خب، رک و راست بگویم، اگر تو هم بیایی ناراحت نمی شوم. اول از

همه، ممکن است اتفاق ناخوشایندی مثل امروز رخ بدهد، ولی بگذار این موضوع را کنار بگذاریم... خلاصه، فقط دلم می خواهد تو را ببینم... دو کلمه با تو حرف بزنم. فقط حواست باشد که حالا درباره من بد فکر نکنی! گمان نکنی به این راحتی با هر کسی قرار می گذارم... اگر آن ماجرا نبود، من هم قرار نمی گذاشتم... اما بگذار این راز من بماند! فقط باید از پیش با هم قول و قراری بگذاریم...»

با شادمانی فریاد زدم: «قول و قرار! بگو، همه چیز را از همین حالا بگو؛ من با هر چیزی موافقم و برای هر کاری آماده ام! قول می دهم مطیع و مؤدب باشم... تو که مرا می شناسی...»

دختر خندید و گفت: «اتفاقا چون تو را می شناسم از تو می خواهم فردا بیایی. تو را کاملا می شناسم. اما باید با این شرط بیایی؛ اول از همه، لطفا حرفم را گوش کن و کاری را که می خواهم انجام بده. می بینی که چقدر صریح حرف می زنم: نباید عاشقم شوی... مطمئن باش که چنین چیزی ناممکن است. من آماده دوستی هستم؛ این هم دستم... اما خواهش می کنم عاشقم نشوی!»

در حالی که دستش را محکم گرفته بودم، فریاد زدم: «قسم می خورم...»

«هیس! قسم نخور. می دانم مثل باروت آماده ای که ناگهان شعله بکشی. از اینکه چنین حرفی می زنم بدت نیاید. اگر می دانستی... من هم کسی را ندارم که بتوانم با او حتی یک کلمه حرف بزنم یا از او مشورت بخواهم. البته آدم در خیابان دنبال مشاور نمی گردد، اما تو استثنا هستی. انگار بیست سال است با هم دوستیم... مرا فریب نمی دهی، نه؟»

گفتم: «خودت خواهی دید... فقط نمی دانم چطور باید بیست و چهار ساعت آینده را تاب بیاورم.»

گفت: «خوب بخواب. شب به خیر، و یادت باشد که من همین حالا هم به تو اعتماد کرده ام. اما همین چند لحظه پیش چه خوب گفتی: مگر آدم مسئول هر احساسی است که در دلش پیدا می شود، حتی اگر همدردی برادرانه باشد؟ می دانی، آن حرفت آن قدر به دلم نشست که همان لحظه فکر کردم می توانم رازم را به تو بگویم.»

گفتم: «به خاطر خدا، بگو! اما درباره چه چیزی؟ چه رازی؟»

«تا فردا صبر کن. فعلا بگذار راز بماند. این طور برای تو هم بهتر است؛ کمی حال و هوای داستان های عاشقانه پیدا می کند. شاید فردا برایت بگویم، شاید هم نه... پیش از آن کمی بیشتر با تو حرف می زنم تا همدیگر را بهتر بشناسیم...»

گفتم: «حتما! فردا همه چیز را درباره خودم برایت می گویم! اما چه اتفاقی افتاده؟ انگار معجزه ای برایم رخ داده... خدای من، من کجا هستم؟ بگو، تو هم خوشحالی که از من عصبانی نشدی و مثل هر زن دیگری از همان لحظه اول از خودت نراندی ام؟ در دو دقیقه مرا برای همیشه خوشبخت کردی. بله، خوشبخت! چه کسی می داند، شاید مرا با خودم آشتی داده ای و تردیدهایم را از میان برده ای!... شاید چنین لحظه هایی هم در زندگی من پیش بیاید... اما فردا همه چیز را برایت تعریف می کنم؛ همه چیز را خواهی دانست...»

«بسیار خوب، قبول؛ تو باید شروع کنی...»

«قبول است.»

«تا فردا خداحافظ!»

«تا فردا!»

از هم جدا شدیم. تمام شب پرسه زدم و نمی توانستم تصمیم بگیرم که به خانه برگردم یا نه. چقدر خوشحال بودم!... فردا!

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب